



۲۱

Didarashena

داغ جاری

آن را که ز درد دینش افسونی هست
در یاد حسین، داغ مدفونی هست
هرگاه ز خاک کربلا سنجه کنند
در گردش آن، چکیدن خونی هست!

«بیدل دهلوی»



معصومه سادات میرغنی

نفرین

را بر زین اسب گرفت. اسب، دو سه قدمی به عقب برداشت. شیهه بلندی کشید و پاهایش را به زمین کوبید. لحظه‌ای با تمام قدرتش، عبدالله را به عقب پرت کرد. پای چپ عبدالله در بند رکاب گیر کرد. چند بار آن را به عقب کشید، اما نتوانست رهایش کند. به نفس نفس افتاد و عرق از سر و رویش جاری شد. اسب، جهش دیگری به عقب کرد. اسب‌سواری با سرعت تمام به او نزدیک شد. نگاهش کردم. مسلم بن عوسجه بود که شمشیرش را بلند کرد و ضربه‌ای بر عبدالله زد. اسب، باز شیهه بلندی کشید و این بار سرعتش را تندتر کرد. عبدالله از اسب آویزان شد و سرش به زمین کشیده می‌شد. اسب، شروع به دویدن کرد. از کنار سنگ بزرگی رد شد و سر عبدالله را به آن زد. صدای فریادش را شنیدم. سرش متلاشی شد. چشم‌هایم را بستم؛ دیگر نتوانستم نگاه کنم. تصویر دست‌های بلند شده حسین به سوی آسمان جلوی چشمم آمد و نفرینش گوشم را پر کرد.

به لحظه‌ای فکر کردم که در خانه نشسته‌ام و دارم سکه‌ها را می‌شمارم. این زیاد را دیدم که قهقهه می‌زند و سر حسین را نگاه می‌کند. داشتم به آرزویم نزدیک می‌شدم. کافی بود شمشیرم را بلند کنم و تا از پا در آوردم حسین بر او ضربه بزنم، اما تصویر سر خونی و متلاشی شده عبدالله، تنم را لرزاند. اگر بالای او سرم می‌آمد، چه؟ اصلاً مگر تاکی نزد این زیاد منزلت دارم؟ اگر سر را گرفت و سکه‌ها را انداد، چه؟ من که تا امروز با این وضع ساخته‌ام، مگر بعد از این نمی‌توانم؟ اگر حسین نفرینم کند و بلایی سرم بیاید، چه؟... سؤال هادهنم را پر می‌کند. تنم شروع به لرزیدن کرده و احساس خفگی می‌کنم. انگار یکی گلویم را گرفته و با تمام قدرتش آن را می‌فشارد. با عجله پا در رکاب می‌گذارم. سوار بر اسب می‌شوم، می‌خواهم آن را می‌فشارم. به سمت مخالف لشکر که کسی صدایم می‌زند: کجا مسروق بن وائل؟ مگر آرزوی جایزه این زیاد را نداشتی؟ مگر نمی‌خواستی سر حسین را از آن خود کنی؟ پس چه شد؟ چرا بر حسین شمشیر نمی‌کشی؟

نفس عمیقی می‌کشم. به رد خون عبدالله که روی خاک‌ها بود، نگاه می‌کنم. می‌گویم: نه! دیگر آرزویی ندارم! مرد با تعجب نگاهم می‌کند و پوزخندی می‌زند. به آسمان نگاه می‌کنم. با پا بر پهلوی اسبم می‌زنم، در دل آرزو می‌کنم زودتر از این میدان دور شوم، هر چه زودتر! □
منبع: زندگانی امام حسین (ع)، عبدالرحمن باقرزاده؛ به نقل از نفس المهموم و جلد اول اعیان الشیعه اثر علامه سیدمجتبى امین.

تمام تنم دارد می‌لرزد. از همان لحظه که دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کرد و صدای نفرینش را شنیدم، چیزی در دلم فرو ریخت. از همان ابتدا که همراه عمر سعد به اینجا آمدم، با خود عهد کردم که پیش از آن که او دستش به سر حسین برسد، آن را به چنگ آورده و نزد ابن زیاد ببرم. وقتی دیدم عبدالله به سمت حسین می‌تازد شمشیرم را کشیدم. پشت سر عبدالله حرکت کردم. به حسین که رسید، نزدیک پای او ایستاد و فریاد زد: ای حسین! در انتظار دوزخ باش! و خواست شمشیرش را بالا آورد که حسین (ع) گفت: دروغ گفتی. من نزد خداوند مهربان و شفاعت‌کننده‌ای اطاعت شده، می‌روم. عبدالله با خشم خنده‌ای سرداد و سوار بر اسب، دور حسین شروع کرد به چرخ زدن. گردوغباری به هوا برخاست. قهقهه زد و چرخید. سفیر شمشیر زدن‌های آن روز انگار هنوز در فضا موجود بود و با صدای شیهه اسب‌ها در می‌آمیخت. سر و رویم غرق عرق شده بود و بدنم می‌سوخت، اما خیره شدم به او که بینم با حسین چه می‌کند و اگر کارش را کرد، سراو را از آن خود کنم. لحظه‌ای برق سکه‌های ابن زیاد تمام فکرم را پر کرد؛ سکه‌هایی که اگر به چنگشان می‌آوردم، عمری آسوده بودم. خودم را در قصر ابن زیاد دیدم که روبه‌رویش ایستاده‌ام طبقی جلوی او گذاشته‌ام و پارچه‌روی طبق را برمی‌دارم و سر حسین را نشانش می‌دهم.

— نامت چیست ای مرد؟

صدای حسین که او را خطاب می‌کرد، مرا از فکر بیرون آورد. نگاهشان کردم.

— عبداللین حوزهم از قبیله بنی تمیم! اما تو را با نام من چه کار که به زودی به دوزخ خواهی رفت!

همان لحظه دیدم که حسین (ع)، دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: «پروردگار! او را به دوزخ بیفتان»

خواستم در چشم‌هایم زل بزنم و خیره نگاهش کنم، اما نتوانستم. شیهه بلند اسبی را شنیدم. نگاه کردم. اسب عبدالله سم‌هایم را به زمین کوبید و گردوغبار فراوانی به پا کرد. به سرفه افتادم. دست‌هایم را سلیمان چشم‌هایم کردم و نگاهم را از عبدالله برداشتم. اسب، انگار گیج شده بود. نمی‌دانست چه کند. لحظه‌ای به چپ می‌رفت و لحظه‌ای دیگر صاحبش را به سمت راست می‌کشید. عبدالله نمی‌دانست چه کند. صورتش سرخ شده بود. چنگ زد و دست‌هایم